



خاطرات یک کتاب

شنبه



امروز برای اولین بار رفتم توی کیفِ پسر کوچولو.
اول ترسیدم. ولی بعد، یک عالمه دوست پیدا
کردم. مداد، دفتر، تراش و پاک‌کن دوستانم
شدند.
همه خوش حال بودیم. چون می‌خواستیم به
مدرسه برویم.

یکشنبه

وای، چه قدر کتاب! همه، شکل خودم!
کتاب‌ها روی میز صف کشیده بودند.
یک دفعه کتابی که کنار من بود، مرا هل داد.
افتادم پایین. جلدم کثیف شد. گریه ام گرفت.
پسر کوچولو مرا برداشت. جلدم را پاک کرد.
مرا محکم توی بغلش گرفت.
دیگر گریه نکردم.



دوشنبه

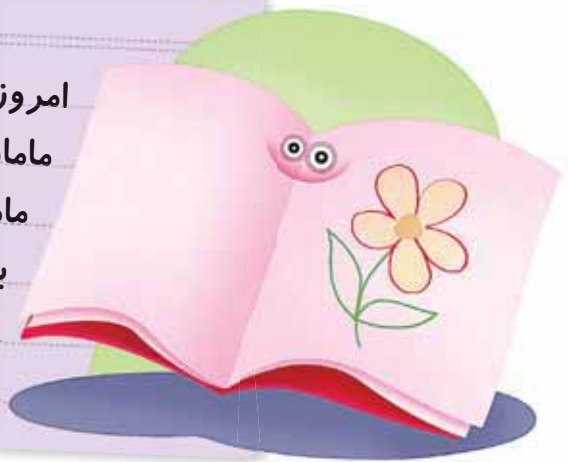
توی کُمد خوابیده بودم. صدایی شنیدم.
یک موش کوچولو، نزدیک من نشسته بود.
ترسیدم و گفتم: «مرا با دندان‌هایت ریز ریز
نکنی!»

خندید و گفت: «نه، فقط می‌خواهم
عکس‌هایت را تماشا کنم.»
خیالم راحت شد.



سه شنبه

امروز پسر کوچولو مرا توی آشپزخانه جا گذاشت.
مامان داشت آشپزی می‌کرد. یک قطره روغن، روی من چکید.
مامان گفت: «وای!...»
بعد، مداد رنگی آورد. با آن لکه‌های زرد مرا شکلِ گل کرد.
چه گلِ زرد و قشنگی!



چهارشنبه

پُشتِ پنجره نشسته بودم. یک
کبوتر توی آسمان بال می‌زد.
گفتم: «خوش به حالت!»
باد جلو آمد. تند و تند مرا ورق زد و
گفت: «غصه نخور. تو هم بال
بزن.»
بعد هم قلقلکم داد. بال زدم و خندیدم.



پنج‌شنبه

امروز دوستم یک گل، لای ورق‌های من گذاشت.
ورق‌های من خوش بو شد.
یک پروانه آمد. روی من نشست. فکر کرد که من
یک گل خوش بو هستم.
چه خوب! خوش حالم که مثل گل
شده‌ام.

